

این نوشته که صورت داستانی پر آب چشم را به خود گرفته
است به استاد ارجمند و دانشمند دکتر قیصر امین پور، با
نهایت تواضع و احترام تقدیم می‌کنم. یادش بیدار بماند

از گریه اینجا که من

سهیلا عابدینی

"می‌دونید دکتر! اختیاری ندارم." دکتر پشت دستگاه رفت و دوباره چیزهایی را تنظیم کرد. "خیلی بده. خیلی" دکتر پشت میزش برگشت و به زن نگاه کرد. زن دوباره گفت: "بعضی وقت‌ها شُره می‌کنه میره تو گوشم. آخه چه طور ممکنه آدم موقعی که می‌خوابه بی‌دلیل گریه‌اش بگیره و اشکهاش تا تو گوشش راه پیدا کنن!" دکتر که تمام مدت ساکت بود، پرسید: "چند وقته؟". زن انگار که ناامید شده باشد، به فکر رفت و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: "نمی‌دونم". دوباره اشکهاش چکیدند تا چانه‌اش. این‌جا هم نتوانسته بودند کاری برایش بکنند.

زن کنار خیابان ایستاد و سوار اتوبوس شد. نگاهی به صندلی‌های پُر انداخت و یک‌راست رفت ته اتوبوس جلو پای مسافران، کف اتوبوس نشست. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و از شیشه اتوبوس خانه‌ها و درخت‌ها و ماشین‌ها و آدم‌ها را در ذهنش شمرد و با انگشت اشکهاش را از زیر شیشه عینک پاک کرد.

ساختمان‌های بلند، مغازه‌های شلوغ، چراغ‌های رنگی، هیچ‌کدام تاثیری در حالش و تغییری در وضعش نداشتند. سؤالات آزمون مثل پاندول ساعت تو ذهنش به نوسان افتاده بود و مغزش درد می‌کرد.

دوباره از زیر شیشه عینک چشم‌هاش را پاک کرد، مردی در شلوغی وسط اتوبوس سر پا ایستاده بود و کتاب می‌خواند. زن با خودش فکر کرد یعنی این‌ها هم آزمون داشته‌اند؟ مسلماً تا به حال امتحانی را از سر گذرانده‌اند. بین مسافرهای نشسته و ایستاده دوباره چشم گرداند، اشکهاش را پاک کرد و عینکش را بلند کرد روی سرش گذاشت، مثل غواص‌های از ته آب بیرون آمده. شاید هوایی می‌خوردند چشم‌هاش و دیگر این همه اشک سرازیرِ گونه‌ها نمی‌شد.

فکر کرد چرا سؤال‌های امتحان از ذهنش پاک نمی‌شود؟ یعنی تمام کسانی که با او در این امتحان بوده‌اند و با آن وضعیت مزخرف طراحی سوال‌ها مواجه شده‌اند، حالا مثل او تبلیغات نوشته شده تو خیابان و کوچه را می‌خوانند و اشک می‌ریزند؟ اگر همه آن‌ها یک‌جا می‌بودند و در یک مسیر، حتماً مثل رژه ارتش همه گریه می‌کردند و همه با هم چشم‌هاشان را پاک می‌کردند، دوباره اشک می‌ریخت روی صورت‌شان و تا آخر همین.

به خیابان نگاه کرد؛ اتوبوس در ترافیکی سنگین مانده بود. یعنی رهگذران تو خیابان هم تا به حال مثل حالای او شده بودند؟ دست‌هایش را دور زانوهایی به هم چسبیده‌اش قفل کرد. چه قدر باید آزمون می‌داد؟ چه قدر امتحان، سؤال، جواب. مغزش مثل ساعت استراحت کارخانه‌ها سوت کشید، طوری که احساس کرد سوت آن را شنید. دستش را روی سرش پهن کرد.

برای ورود، برای رفتن در خیابان، برای دیدن، برای نشستن، برای همه چیز، باید آزمون می‌داد، از همان وقتی که آدم‌ها کنار هم زندگی می‌کردند. با ناراحتی چشم‌هایش را بست، از لای مژه‌هایش دوباره اشک‌های بیرون لغزیدند. با خودش خواند: "تمام استخوان بودنم درد می‌کند". اتوبوس به انتهای مسیر رسیده بود، همه مسافران با عجله و او اشک‌آلود پیاده شد.

- می‌دونید دکتر اختیاری ندارم. بعضی وقت‌ها دلم برای خودم میسوزه و گریه‌ام میگیره. بعضی وقت‌ها با درد گریه‌ام میگیره، این درد گشوده‌اس دیگه. یاد مادر حسنگ می‌افتم. می‌شناسینش که؟

دکتر از پشتی صندلی به جلو حرکتی کرد، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و گفت: "مادر حسنگ". زن نفهمید لحن کلامش سوالی بود یا خطابی! ادامه گفت:

- مادر حسنگ. انگار هنوز صدایش می‌اد. "و مادر حسنگ گریست با درد. و زنی بود...." -

دکتر به صورت زن دقیق شد و گفت: "احساس می‌کنی مادر حسنگ شدی؟"

- دوست داشتم. "و مادر حسنگ زنی بود سخت جگرآور".

زن لزومی ندید به دکتر بگوید که چه قدر جگرآور بودن سخت است، با درد گریستن و دیدن و شنیدن و نوشتن سخت است. احساس می‌کرد جلو چشمش در تمام میدان‌های شهر چیزی آویزان است؛ سؤالات امتحان، شناسنامه‌ها، مادرِ سخت جگرآورِ حسنگ....

زن دوست داشت آثار نمایشگاه را در سکوت تماشا کند، به گوشه سالن رفت؛ کسی پشت دستگاهی نشسته و دست‌هایش را دور مشتی گل لغزنده می‌گرداند و با تمرکز و ظرافت دور میله‌ای که می‌چرخید، گل را شکل می‌داد. زن چشم از دست‌های او بر نمی‌داشت، دست‌ها با عشوه‌گری بالا و پایین می‌رفت و با طمانینه پا روی پدالی زیر میز حرکت می‌کرد. دلش می‌خواست همان‌جا بایستد و تماشا کند. هوس یک تکه گل کرد. او هم می‌توانست شکلی درست کند؟ با حسرت و هوس به لغزش گل و حرکت دست‌ها و پای روی پدال نگاه کرد. انگار خود سفالگر، مجسمه‌ای بود که فقط چند تا حرکت بلد بود. تعدادی از بازدیدکنندگان درباره چند کار توضیحاتی خواستند و او را از پشت میز کارش بلند کردند و بردند. زن بی‌اختیار تکه‌ای گل

برداشت و دستگاه روبرویش را لمس کرد، قطره اشکی افتاد روی گل. زن به جای کوزه سفالی، اشکال تعریف نشده هندسی را زیر دست‌هاش دید که باعث شد اشک‌هایش بیشتر شوند. یعنی این گل را از کجا آورده بودند؟ بوی خون می‌داد؛ بوی استخوان. با پشت آستینش چشم‌هاش را پاک کرد. سعی می‌کرد توده گل را آرام‌تر حرکت دهد، ولی باز به هم می‌ریخت. با دست‌های گلی از جاش بلند شد. چه طور می‌شد او هم بیافریند؟ با خودش خواند: "نسبم شاید برسد به سفالینه‌ای از خاک سیلک."

وارد سالن بعدی نمایشگاه شد؛ چه پیکره‌هایی و چه تراش‌هایی. دلش می‌خواست از نوار قرمز، از قاب، دستش را به مجسمه‌ها و پیکره‌ها برساند، دلش می‌خواست سنگ‌ها را نوازش کند. اعتقاد داشت حتی مجسمه‌هایی که چشم نداشتند، جایی را نگاه می‌کنند.

به مردمی که کارها را تماشا می‌کردند، نگاه کرد. چه چهره‌هایی؛ چهره کدام‌شان به پیکره شدن می‌خورد! دست‌های در جیب، صورت‌های از آرایش، گردن‌های از جواهر. کارها را همراه با موسیقی که در نمایشگاه پخش می‌شد، قدم‌زنان تماشا می‌کردند.

زن اشک‌هایش را پاک کرد و مستخدمی را در سالن دید که پذیرایی می‌کرد. به نظرش او برای پیکره شدن، برای تراش خوردن و نقش گرفتن چه قدر خوب بود؛ چهره‌ای یخی و سخت. آن قدر که آدم خیال می‌کرد هرگز نمی‌توان به پشت این چهره راهی یافت. صورتش از سنگ بود؟ دلش می‌خواست به صورت او دست بکشد. با دستمالی اشک‌هایش را پاک کرد. مستخدم پشت به او دور می‌شد. از بین تمام صورت‌ها و دست‌ها و تن‌ها، یقین داشت او در دنیا بهترین می‌شد؛ زمخت، ناموزون، سنگی.

سالن بعدی تابلوهای نقاشی بود. زن از همان اول روی تابلوهایی که از چهره خود نقاش‌ها بود، بیشتر توقف کرد. سیاه قلم را مثل همان نقاشی‌های ابتدایی انسان‌های اولیه روی دیواره غارها از شکار و زندگی ساده، دوست داشت. حس می‌کرد کارهای با آبرنگ از جنس اشک‌های خود اوست، دلش می‌خواست رنگ‌ها را لیس بزند.

زن کنار یک تابلو غمگین و درمانده ماند؛ گوزنی درون قاب در حال پریدن بود. جلو و عقب شد و از زاویه‌های مختلف آن را بررسی کرد، توانسته بود بپرد؟ چرا این را کشیده بودند؟ اشک‌هایش را لای دستمال خیس چکاند. صحنه‌ای از این غمگین‌تر امکان نداشت؛ پرشی را در قابی به دام انداختن. از سالن خارج شد و تا سالن بعدی به بُرشی از زندگیش فکر کرد.

- می‌دونید دکتر، چه طوری است؟ انگار، بله انگار من دارم جای تمام مردم جهان اشک می‌ریزم. بعضی وقت‌ها خیال می‌کنم اونا گریه نمی‌کنن، اشک نمی‌ریزن و همه اینا جمع شده و نمی‌دونم چه جوری من دچارش شدم. می‌دونید مردم جهان چقدرند؟ این همه اشک چه طور پشت مردمک چشم‌های من جا می‌گیرن؟ اصلاً چه طوری چشم‌هام هنوز کار می‌کنن؟

زن به دکتر نگاه کرد که با دسته صندلی بازی می‌کرد.

- می‌دونید کاش اختیاری داشتم. اون جوری باز بهتر بود، احساس بدبختی کمتری داشتم. بعضی وقت‌ها میگم برم از همه مردم خواهش کنم اگه مدتی گریه کردن رو کنار گذاشتن، دوباره شروع کنن. بعدش خودم از فکر خودم غم می‌گیره. خُب جالب نیست از مردم بخوای گریه کردن یادشون بمونه، ولی سر من چه بلایی میاد؟ هر روز خیال می‌کنم این دو جوی آب از چشم‌هام بالاخره یه شیاری روی صورتم میاندازن.

زن از قدم زدن باز ایستاد و دور تا دور اتاق را نگاه کرد. با خودش مرور کرد این‌جا چه کار می‌کند؟ به سمت میز دکتر رفت، دکتر سرش را بلند کرد و به او زل زد. اشکها روی میز و نسخه خالی دکتر ریخت.

زن کف زمین دراز کشیده بود و ناخن‌هاش را سوهان می‌کشید. دوباره در خیالاتش غرق شد، یعنی اشکهاش بی‌دلیل‌اند؟ سرعت سائیده شدن ناخن روی سوهان را بیشتر کرد. چیز خوب می‌دید گریه‌اش می‌گرفت، چیز بد می‌دید گریه‌اش می‌گرفت، چیزی نمی‌دید گریه‌اش می‌گرفت. سرعت حرکت سوهان روی ناخن‌هاش را کم کرد، فکر کرد اگر قرار می‌شد روزی بعد از این چیزی از خودش بگوید یا کسی در این مورد سؤالی ازش می‌پرسید، چه داشت بگوید؛ از کجا شروع شد و در کجا تمام شد، با چه شروع شد و با چه تمام شد -.

"می‌دونید من بعضی وقت‌ها اشک می‌ریزم، من خیلی بیشتر از خیلی‌ها اشک دارم. یعنی نمی‌دونم، توضیحش سخته، با عقل و احساسم گریه می‌کنم..... چرا نمی‌تونم توضیح بدم! تا به حال دیدین کسی عادت بخصوصی داشته باشه؛ مثلاً تو خواب حرف بزنی، یا راه بره، یا زیاد سسکه‌اش بگیره، یا قلنجش رو هی بشکنه. منم اشک می‌ریزم چه با دلیل چه بی‌دلیل."

زن دردش آمد. سوهان ناخن به گوشت انگشتش رسیده بود. اشکهاش را پاک کرد و به خودش گفت: "طاقت بیار."

روی اطلس جهان زن با انگشت گشت؛ روی آب‌های جهان توقف کرد، به آب بدن انسان فکر کرد، و به آب چشم‌های خودش. چند چندم خشکی‌های زمین را آب گرفته بود، هر روز هم یخ‌های بیشتری آب می‌شدند و زمین گرم‌تر می‌شد، مثل چشم‌هاش که گرم می‌شدند و اشک می‌ریختند. صورت خیسش را پاک کرد و از خیالش گذشت اگر به چهره‌اش نقاب هم بزند، بینی و لب و ابروها و گونه‌ها و موها و گوش‌ها را هم بتواند ببوشاند، باز چشم‌ها با اشک تو کادر می‌ماند.

زن در گذشته‌هاش سیر کرد؛ لحظه‌هایی را یادش می‌آمد که جلو اشکهاش را گرفته بود، لحظه‌هایی که دلش می‌خواست اشک بریزد، لحظه‌هایی که به اشکهای دیگران دلسوزی می‌کرد، و الان مدام با سرانگشت چشم‌هاش را پاک می‌کرد از اشک. هرگز آن لحظه‌ها حتی خیال نمی‌کرده که یک چنین اوضاعی پیدا خواهد کرد؛ حالا همه چیزش اشک شده بود. احساس ناامیدیش حتی لابه‌لای تار موهاش، از شانه نزدن آن‌ها معلوم بود. بعضی وقت‌ها با خودش می‌گفت "خوب می‌شود. درست می‌شود. اصلاً نشود، به جهنم".

- می‌دونید دکتر اختیاری ندارم، اختیاری ندارم. وقتی مسئله‌ای بیخ گلو تو می‌گیره، تسلیم میشی. هنوز تو خواب اشک‌هام از بغل چشم‌هام سُر می‌خوره و تو گوش‌هام پُر میشه. هنوز از قفسه کتابخونه درد مادر حسنک رو می‌فهمم. بی یال و دُم بودن خودم رو حس می‌کنم دیگه - .

زن بغض‌آلود دکتر و مطب را ترک کرد.

در پارک چشم زن دنبال زن کولی بود. زن کولی هم چشمش همراه رهگذران. بالاخره کولی به سمتی آمد که زنی تنها اطرافش را نگاه می‌کرد. بدون حرفی دستش را دراز کرد و دست زن را گرفت و به چشم‌های او زل زد.

- کف دستت، رو پیشونیت، تو صفحه کتابت، هیچی نیست!

زن لبخند زد. کولی گفت:

- چه قدر خوب اشک می‌ریزی، همه چیزت معلومه. انگاری پوست و استخوانت از شیشه‌اس، از بلوره. به هر چیز که خوشت بیاد، بدت بیاد نگاه می‌کنی و نشون میدی. خوش به حالت.

کولی کف دست زن را مالش داد و بعد روی سر خودش کشید و گفت:

- کلک تو کارت نیست. من کلک و دغلم. مجبورم، ولی هستم. تو نیستی و نمی‌تونی باشی.

کولی از جاش بلند شد و موقع رفتن گفت:

- پولم ازت نمی‌خوام بلور خانم.

زن دور شدن او را نگاه کرد؛ او باید رها می‌بود و آزاد. زن از عرض خیابان رد شد و طبق عادتش تبلیغات تو خیابان را خواند. مغازه‌ای دید که روی شیشه‌اش آن، بزرگ نوشته بود "پرنده فروشی". زن با خودش فکر کرد "چه وحشتناک و بی‌رحم!". مردمی که شاید اشک نمی‌ریختند، آزادی را گرفته بودند و دست به دست در قفس می‌فروختند! زن متوجه شد رهگذران نگاهش می‌کنند، صورتش را از اشک پاک کرد.

زن با خودش فکر کرد شاید همان‌طور که او اختیار اشک‌هایش را ندارد آن‌ها هم اختیار او را ندارند. با خودش زمزمه کرد: "من به پایان دگر نیندیشم". مثل بچگی‌هایش که قصه به انتها نرسیده، خوابش می‌برد حالا هم اتفاقی نمی‌افتاد، اگر قرار بود این اوضاع به سرانجامی نرسد. می‌توانست مثل قصه‌های قدیمی خوش و خرم به زندگیش ادامه دهد در کنار اشک‌های بی‌دلیل و بی‌دریغ‌اش.

یکی از دوست‌های زن تلفن کرد و برای مراسم یادبود استادشان دعوت کرد.

- تو برنامه هستی توأم!

- باشه

- باور میکنی یه سال ازش گذشته؟

- باور می‌کنم - .

- همه‌اش فکر می‌کنم خودشم میاد تو سالن. باور کن یه جایی بین جمعیت، حتما میاد میشینه.

- به نظر منم میاد

- تعداد سخنرانا مشخص شده، موسیقی، و پخش فیلم و تعریف خاطره و پذیرایی و اینا همه اعلام شده. بخش تعریف خاطره، تو انتخاب شدی. راستش رو بخوای خیلی‌ها می‌خواستن باشن.

- می‌فهمم - .

دوباره عبور خطی خاطرات در ذهنش شروع شد. کلاس‌ها و بحث‌ها و آزمون، مادر حسنگ، اشکها.

زن به خیالاتش پناهنده شد؛ انگار ساعتی پیش بود که استاد درس داد، لبخند زد، راه رفت، نگاه کرد. انگار گریه‌هاش در مراسم از دست رفتن استاد، برای زمان پیش بوده و خود استاد در ساعت و زمان الان، زنده و نزدیک. چه قدر دور و نزدیک در یک موضوع واحد!

مراسم شروع شد. زن ردیف دوم بعد از مهمان‌های ویژه و سخنران‌ها، نشست و بی‌دلیل با دیدن عکس استاد دنبال او گشت و دفتر قهوه‌ای رنگش را دنبال متنی برای او ورق زد و اشکهایش را پاک کرد. مسئول برنامه به او یادآور شد که خودش را آماده کند. سخنران‌ها که حرف زدند، زن خواست جایش را عوض کنند. اشکهایش را پاک کرد و بی‌اختیار در سالن دنبال استاد گشت و دفترش را ورق زد. باید متنی را که می‌خواست، آماده می‌کرد. زن اشک‌آلود از سالن بیرون رفت. برایش عجیب بود که متن را پیدا نمی‌کرد و هر چه هم به ذهنش فشار می‌آورد چیزی یادش نمی‌آمد. یک آن صدای استاد را شنید و به سالن برگشت، فیلمی از استاد بود. مسئول برنامه در تاریکی سالن زن را پیدا کرد و گفت نوبت او رسیده.

- برو یه خاطره تعریف کن، اصلا هر چی دوست داشتی بگو. برنامه تموم شده، آخرش تویی.

فیلم تمام شده بود. زن را برای انتهای برنامه صدا زدند؛ دفترش را روی صندلی گذاشت و از پله‌ها، آرام بالا رفت. زن با خودش خیال کرد؛ هرگز پله‌ها تمام نمی‌شوند. یعنی استاد در سالن بود؟ متن را کجای دفترش نوشته بود؟ ممکن بود خراب-کاری کند؟ پایش را روی سین گذاشت و آرام با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. انگار می‌خواستند محاکمه‌اش کنند.

اشکهایش را پاک کرد و با خودش گفت: چه جمعیت وفاداری! از اول برنامه تا انتها نه تنها هیچ صندلی خالی نشده بود، بلکه کسانی هم اضافه شده و در انتهای سالن سرپا و دست به سینه ایستاده بودند. دخترش را روی صندلی دید و متنی که دنبالش می‌گشت، یادش آمد. عکاسی جلو سن عکس می‌گرفت. زن بلند زد زیر گریه. جمعیت تکان نخورد. صدای گریه از میکروفون‌های مختلف، تو سالن می‌پیچید. زن دست‌هایش را که می‌لرزیدند، جلو صورتش گرفت. به هق‌هق افتاده بود و هم چنان گریه می‌کرد. با آن وضع سن را ترک کرد. مُجری برنامه گفت:

- به پایان آمد این دفتر.

جمعیت کف زدند و از جا بلند شدند. زن از پله‌ها آرام پایین آمد، اشکهایش تمام شده بودند.

منبع: مجله نقد و بررسی کتاب تهران، شماره ۴۸، پاییز ۱۳۹۴.